

به نام خداوند جان و خرد

قلعه حیوانات

مترجم: سمانه فلاح

نویسنده: جورج آرویل

همه حیوانات باهم برابرند، اما برخی برابرترند



انتشارات طاهریان

سرشناسه: اورول، جورج، 1903 - 1950 - م.

Orwell, George

عنوان و نام پدیدآور: قلعه حیوانات/ نویسنده جورج اورول؛ مترجم سمانه فلاح.

مشخصات نشر: تهران: طاهریان، 1393.

مشخصات ظاهری: 104 ص.

شابک: 978-600-6235-57-8

وضعیت فهرست نویسی: فیفا

یادداشت: عنوان اصلی: Animal Farm

موضوع: داستان‌های انگلیسی - قرن 20م.

موضوع: فلاح، سمانه، 1364 - مترجم

شناسه افزوده: فلاح، سمانه، 1364 - مترجم

رده بندی کنگره: ت 1393 ق8 1873 الف/3 PZ

رده بندی دیویی: 823/912

شماره کارشناسی ملی: 3505859



«قلعه حیوانات»

● نویسنده: جورج اورول ● مترجم: سمانه فلاح

● ناشر: انتشارات طاهریان ● نوبت چاپ: اول ● سال چاپ: 1393 ● تیراژ:

● طرح جلد: آرزو خسروپور ● قیمت: ● لیتوگرافی: گلپا ● چاپ جلد: ژیک

● چاپ متن: چاپ سجده ● صحافی: ناصر ● شابک: 978-600-6235-57-8

آدرس: میدان انقلاب، خیابان کارگر جنوبی، خیابان لبافی نژاد، پلاک 266، طبقه چهارم، واحد 11

تلفن: 66492733 تلفکس: 66974152

برای شرکت در قرعه کشی خوانندگان مجموعه کتاب‌های به سوی موفقیت، لطفاً حتماً عدد

1 را به شماره 10000066492733 ارسال کنید تا یکی از برندگان ما باشید.

تقدیم به ارزشمندترین هستی زندگی‌ام

محمد متین

(مترجم)

فصل 1

قلعه حیوانات



آقای جونز صاحب قلعه مانور، در تاریکی شب، اتاق مخصوص مرغ‌ها را قفل کرد، اما از شدت خستگی فراموش کرد که سوراخ‌های داخل اتاق را ببوشاند. با فانوس روشن کوچک در دستش از آنجا خارج شد و به

سمت حیاط رفت. او با بدنی خسته و وارفته و دهانی باز از خمیازه به سمت اتاقش رفت و طولی نکشید که صدای خروپفش بلند شد. با روشن شدن هوا و تابیدن خورشید، به قلعه حیوانات سروصدای زیادی به راه انداخته بودند. صاحب آنجا، آقای جونز هنوز هم غرق در خواب بود و رویاهای شب قبل را دنبال می‌کرد. او همیشه هرگاه از خواب بیدار می‌شد به حیوانات قلعه سر می‌زد و درباره آنچه که در خواب دیده بود، با آنها صحبت می‌کرد.

وُرد نگهبان پیر قلعه همیشه در محوطه داخل قلعه گشت می‌زد و مراقب همه چیز بود. او یک خوک سفید بود که همیشه در مسابقات برنده می‌شد. تنها چیزی که دوست می‌داشت این بود که با دیگر حیوانات قلعه ارتباط برقرار کند و با آنها صمیمی‌تر شود. او اولین حیوانی بود که به محض روشن شدن هوا به سراغ آقای جونز می‌رفت.

در انتهای حیاط کاهدان بزرگی بود که در آن یک سکو قرار داشت. ورد با بسته‌هایی از کاه برای خود تختخوابی درست کرده بود. در کنار آن سکو یک ستون قرار داشت که یک فانوس کوچک همیشه روی میخ آن آویزان بود. ورد دوازده سال بیشتر نداشت. اما صورت پهن و خوک‌مانند او سن او را بیشتر نشان می‌داد. دندان‌های بلند او نیز قیافه او را کمی وحشی‌تر کرده بود.

در آن قلعه سه سگ به نام‌های بلویل، جسی و پینچر هر روز صبح به داخل کاهدان می‌رفتند و روبروی سکوی داخل آن می‌نشستند و به ورد نگاه می‌کردند. مرغ‌ها نیز بلافاصله پس از روشن شدن هوا روی لبه پنجره می‌نشستند و به اطراف خود نگاه می‌کردند. کبوترها نیز

دسته‌جمعی باهم پرواز می‌کردند و روی تیرهای چوبی اتاق‌ها می‌نشستند. گوسفندها و گاوها نیز پوزه خود را به زمین می‌مالیدند و شروع می‌کردند به خوردن علف‌ها. کلاور و بوکسر نیز اسب‌های قلعه بودند که همیشه با هم درشکه را می‌کشیدند و کنار هم بودند. آنها حتی هنگامی که از درشکه بازشان می‌کردند، با بدن پرموی خود کنار همدیگر آرام پای می‌کوبیدند و خوب از یکدیگر مراقبت می‌کردند. کلاور بدن چاقی داشت و با حالاتی مادرانه از چهار کره خود به خوبی نگهداری می‌کرد. او همیشه مراقب بود تا مبادا آنها را زیر پای خود له کند و یا به آنها لگد بزند. بوکسر هم بدن تنومند و کشیده‌ای داشت، به طوری که بلندی بدنش به اندازه هجده کف دست بود. اما دماغ خطدار سفید او، قیافه‌اش را کمی مضحک کرده بود. با وجود این تمام حیوانات قلعه برای او ارزش و احترام خاصی قائل بودند. جدا از اینها او همیشه در جابه‌جا کردن گاه‌ها و بارهای داخل قلعه کمک می‌کرد و زحمت زیادی می‌کشید. بعد از اسب‌ها، بز سفیدی به نام موریل و الاغی به نام بنجامین دیگر حیوانات زحمت‌کش قلعه به شمار می‌آمدند.

گفتنی است که بنجامین پیرترین و هم‌چنین بداخلاق‌ترین حیوان در قلعه بود. او به ندرت با کسی حرف می‌زد. وقتی هم که حرف می‌زد، چیزی جز بدبینی‌های خود نسبت به دیگر حیوانات نمی‌گفت. البته اکثر اوقات هم از خودش تعریف می‌کرد و می‌گفت: خدا به من دم داده تا با آن حشرات و مگس‌هایی که به من نزدیک می‌شوند را بکشم. او برخلاف دیگر حیوانات قلعه اصلاً نمی‌خندید و هنگامی که علت را از او می‌پرسیدم، می‌گفت: هیچ چیز بامزه‌ای اینجا وجود ندارد. با وجود

این همه خودبرتربینی، او برای بوکسر احترام خاصی قائل بود و اکثر روزهای تعطیل را در باغ کوچک پشت قلعه در کنار او می‌گذراند. البته او در آنجا هم با بوکسر حرف نمی‌زد و فقط کنارش می‌ایستاد و به او نگاه می‌کرد. دو اسب قلعه کلاور و بوکسر فقط هنگامی که جوجه اردک‌هایی که مادرشان را در کاهدان گم کرده بودند و به دنبال او می‌گشتند، روی زمین می‌نشستند و با حلقه زدن دورشان، از آنها مراقبت می‌کردند تا سروکله مادرشان پیدا شود. جوجه اردک‌ها با صدای بسیار نازک سروصدا می‌کردند و به این طرف و آنطرف می‌رفتند. آنها آنقدر راه می‌رفتند که جای امنی پیدا کنند و بنشینند. کلاور هم با بدن نیرومندش دور آنها حلقه می‌زد و جلوی آنها را می‌بست. جوجه اردک‌ها هم به اجبار کنار پاهای او می‌نشستند و چرت کوتاهی می‌زدند. مولی اسب ماده سفیدرنگ که اغلب کارهای احمقانه‌ای از او سر می‌زد، بیشتر اوقات افسارش در دست آقای جونز بود و با او به جاهای مختلف می‌رفت. او هنگامی که برای استراحت به سمت کاهدان می‌رفت، تکه‌ای از نیشکر را برمی‌داشت و با ناز و عشوه آن را می‌جوید. او عادت داشت که برای استراحت کنار اسب‌های نر برود و با خرامان راه رفتن نظر آنها را به خود جلب کند. تمام اسب‌های نر هم به او نگاه می‌کردند و به ربان قرمز رنگی که در میان موهای دمش بافته شده بود، خیره می‌شدند. گربه قلعه نیز طبق معمول به کنار کلاور و بوکسر می‌آمد و در میان آن دو جای نرمی برای خود باز می‌کرد و می‌نشست. او به محض نشستن سرش را روی دست‌هایش می‌گذاشت و کاملاً بی‌توجه به اطرافش می‌خوابید و خرخر می‌کرد.

در آن روز همهٔ حیوانات در قلعه بودند، جز کلاغی که موسز نام داشت. او همیشه در قسمت‌های بالای در پشتی می‌نشست و به اطراف نگاه می‌کرد. در آن لحظه، ورد نگهبان قلعه به میان حیوانات می‌رفت و پس از صاف کردن گلویش می‌گفت:

ای دوستان، احتمالاً تاکنون دربارهٔ خوابی که دیشب دیده‌ام، شنیده‌اید. من اینجا نیامده‌ام که آن را برایتان تعریف کنم، بلکه حرفم چیز دیگری است. ای دوستان من فکر نمی‌کنم که مدت زیادی را در کنار شما بمانم و قبل از مرگم وظیفهٔ خود می‌دانم که کمی شما را راهنمایی کنم. من از شما بزرگتر هستم و تجربیات فراوانتری دارم. از این رو مدت طولانی‌تری برای فکر کردن و تصمیم‌گیری در زندگی داشته‌ام. می‌خواهم بگویم که من حقیقت زندگی را درک کرده‌ام و همه چیز را در مورد تمامی حیوانات می‌دانم. این دقیقاً همان چیزی است که می‌خواهم درباره‌اش برایتان حرف بزنم.

ای دوستان حالا به من بگویید که حقیقت زندگی هریک از ما چیست؟! اجازه دهید بیشتر برایتان موضوع را باز کنم. همهٔ ما زندگی سخت، دردناک و کوتاهی داریم. به حدی غذا می‌خوریم که بتوانیم نفس بکشیم و زنده بمانیم. انسان‌ها از هریک از ما که قدرت بیشتری در بدن داشته باشد، بیشتر کار می‌کشند و با بی‌رحمی اذیت‌مان می‌کنند. هیچ حیوانی در انگلستان معنی شادی و لذت در زندگی را نمی‌داند. زیرا هیچ‌یک از آنها آزاد نیستند. آنها به زندگی سخت و بیگاری عادت کرده‌اند. این همان حقیقت بزرگ زندگی همهٔ ماست.

اما آیا حقیقت این است؟ چون ما در این قلعه گرفتار هستیم نمی‌توانیم زندگی خوب و شادی داشته باشیم؟ نه دوستان. اصلاً اینطور نیست. خاک انگلستان حاصلخیز است. آب و هوای آن تمیز و خوب است و غذای فراوانی در آن برای حیوانات وجود دارد. همین قلعه، قلعهٔ خودمان، دوازده اسب، بیست گاو و صدها گوسفند را در خود جا می‌دهد. همهٔ آنها می‌توانند در کنار یکدیگر زندگی کنند و غذا بخورند. پس چرا تمامی ما در اینجا به سختی روزگار خود را می‌گذرانیم و زندگی فلاکت‌باری داریم؟ چون هرآنچه که ما تلاش می‌کنیم، توسط انسان‌ها دزدیده می‌شود. ای دوستان، این جواب تمام سؤالات من است. انسان‌ها دشمنان واقعی ما هستند و خواهند بود. ما باید انسان‌ها را از صحنهٔ زندگی‌مان بیرون کنیم و به این زندگی وحشتناک و گرسنگی‌هایمان برای همیشه پایان دهیم.

در این دنیا انسان‌ها تنها موجوداتی هستند که بدون اینکه خاصیتی داشته باشند و چیزی تولید کنند، مصرف می‌کنند. آنها مانند ما نه شیر می‌دهند و نه تخم می‌گذارند. به تنهایی هم قادر نیستند زمین‌های کشاورزی‌شان را شخم بزنند. آنها آنقدر ناتوان هستند که نمی‌توانند به تیزی اسب‌ها بدونند و خرگوش‌ها را بگیرند. من نمی‌دانم چرا از میان تمام موجودات دنیا، انسان از همه برترین است! او تمام موجودات را به کار می‌گیرد تا خودش راحت باشد و به آسایش برسد. او حیوانات را شکار می‌کند و می‌خورد و خود را از گرسنگی نجات می‌دهد، اما اصلاً به موجودات بزرگ و کوچک گرسنه فکر نمی‌کند.

این ما هستیم که زمین‌ها را شخم می‌زنیم و خاک آنها را با فضولاتمان حاصلخیز می‌کنیم، اما در انتها هیچ چیز نصیب‌مان نمی‌شود. شما گاوهایی که با زبان بسته روبروی من ایستاده‌اید، تا حالا چند لیتر شیر داده‌اید و چندین هزار گالن را از شیرتان پر کرده‌اید؟ آیا انسان‌ها به اندازه یک گالن هم به شما غذا داده‌اند؟ آیا شما راضی بودید که یک قطره از شیرتان از گلوی انسانها پایین رود؟ یا شما مرغ‌ها، در طول سال گذشته چندصد تخم گذاشته‌اید؟ آیا انسانها اجازه دادند که تخم‌ها به جوجه تبدیل شوند یا به محض اینکه تخم‌ها از بدنتان بیرون آمدند، آنها را برداشتند و به خانه‌شان بردند و خوردند؟ بقیه حیوانات هم هرکدام به نوبه خود کارهایی را برای انسان‌های قدرشناس انجام دادند و در آخر چیزی ندیدند. بله، منظورم جونز و امثال اوست.

و شما کلاور، شما کجا چهار کره‌ات را به دنیا آوردی؟ آیا کسی بود که از آنها مراقبت کند؟ اگر چند سال دیگر بمیری، از چه کسی می‌خواهی که از آنها نگهداری کند؟ طولی نمی‌کشد که آقای جونز تکتک آنها را می‌فروشد و پولشان را به جیب می‌زند و تو هرگز دیگر آنها را نمی‌بینی. آیا نتیجه تمام زحماتی که تو در این قلعه کشیده‌ای، این است؟

معلوم است که خودخواهی‌های انسانها اجازه چشیدن طعم زندگی لذت‌بخش را به ما نمی‌دهند! الآن من قصد گله‌گذاری از انسانها را ندارم. چون من مانند شماها خیلی بدبخت نیستم و وضعیت بهتری دارم. دوازده سال است که در این قلعه زندگی می‌کنم و چیزی به آخر زندگی‌ام باقی نمانده. مثل شما چندان مورد توجه انسانها قرار نمی‌گیرم و همین بی‌توجهی باعث خوش‌شانسی‌ام شده است. و حالا شما، شما

بچه خوک‌هایی که با چشمان باز به من زل زده‌اید! شما نیز عاقبت خوشی نخواهید داشت و من نگران تک‌تک شما هستم. بدین ترتیب همه ما، گاوها، خوک‌ها، مرغ‌ها، گوسفندها و بقیه حیوانات این قلعه باید خود را از چنین وضعیتی نجات دهیم. حتی شما سگ‌ها و اسب‌ها. شماها هم در خطر هستید. مخصوصاً تو بوکسر، من نگران روزی هستم که تمام ماهیچه‌های بدن تو قدرت خود را از دست بدهند و جونز تو را به عنوان یک یابوی به درد نخور، بفروشد. چه کسی می‌خواهد گلوی تو را با چاقو بشکافد و خونت را بریزد. لاشه تو آن‌موقع فقط به درد روباه‌ها و گرگ‌ها می‌خورد.

آیا این موضوع برای شما نیز قابل درک نیست؟ آیا انسانها در حق ما ظالم نیستند؟ شما نیز به شیطان‌صفتی آنها پی برده‌اید؟ من که می‌گویم هرطور که شده باید از شر آنها خلاص شویم، تا به جای کار کردن برای آنها، برای خودمان کار کنیم و زحمت بکشیم. ما باید آزاد باشیم و هرچه که دوست داریم داشته باشیم. حالا باید چه کار کنیم؟ به جای اینکه شب و روز برای انسانهای ظالم کار کنیم، چه کاری باید برای خودمان انجام دهیم؟ ای دوستان نظر من این است که باید شورش کنیم. نمی‌دانم چقدر و تا کی. فقط می‌دانم که اگر با کمک یکدیگر این کار را انجام دهیم، حتماً موفق می‌شویم. اول از همه باید خوب فکر کنیم و تمرکز داشته باشیم. باید همه چیز را خوب به خاطر بسپاریم. با این کار شاید چیز زیادی حاصل خودمان نشود، اما بچه‌ها و نسل‌های بعدی‌مان همگی موفق می‌شوند و آزاد زندگی می‌کنند.

ای دوستان به یاد داشته باشید برای انجام این کار هرگز تردید نکنید. زیرا تردید فقط شما را گمراه‌تر می‌کند. اگر هم زنان و مردان به کنار شما آمدند تا در گوش‌تان چیزهایی را زمزمه کنند، اهمیت ندهید و همه را نشنیده بگیرید. زیرا موفقیت یکی از ما به نشانه موفقیت همه‌مان است. آنها فقط دروغ می‌گویند و فقط به مصلحت خود می‌اندیشند. همه آنها دشمنان ما هستند و بر علیه ما. اما ما همه دوست و حامی یکدیگر هستیم و باید مراقب باشیم.

هنگامی که ورد در حال حرف زدن بود، موش‌ها نیز از داخل سوراخ‌ها بیرون آمده بودند و در کنار دیگر حیوانات روی زمین نشسته بودند و به صحبت‌ها گوش می‌دادند. یک لحظه فضای داخل قلعه در سکوت فرو رفت. تمامی حیوانات ساکت بودند و فقط به یکدیگر نگاه می‌کردند. ورد، نگهبان قلعه صدای خود را کمی کلفت‌تر کرد و گفت: ای دوستان من، این هدف ماست. اما اول باید حیوانات اهلی و وحشی را از یکدیگر جدا کنیم. آیا موش‌ها و خرگوش‌های وحشی که کنار ما هستند، آنها هم دوست ما هستند؟ اگر شک دارید می‌توانیم رأی‌گیری کنیم. من از همه شما این سؤال را می‌پرسم: آیا موش‌ها دوستان ما هستند؟

پس از رأی‌گیری مشخص شد که اکثر حیوانات اعلام کردند موش‌ها دوستان آنها هستند. از میان تمامی حیوانات فقط سه سگ و یک گربه رأی مخالف دادند. ورد دوباره صدای خود را بلند کرد و گفت: باید چیزی را اضافه کنم. همیشه به یاد داشته باشید که بزرگترین دشمنان ما موجوداتی هستند که روی دو پا راه می‌روند. در مقابل تمام موجودات چهار دست و پا دوستان ما هستند. همچنین به خاطر داشته

باشید که در جنگ با انسان‌ها نباید مانند آنها رفتار کنیم. اگر هم موفق شدیم بازهم نباید مانند آنها باشیم. هیچ حیوانی نباید در خانه و یا محیط در بسته‌ای محبوس شود. در رختخواب بخوابد، لباس بپوشد یا چیزی بنوشد و یا به پول نیاز داشته باشد. تمام کارهایی که آنها انجام می‌دهند، شیطانی است و ما باید از آنها حذر کنیم. همه ما ضعیف و قوی باید یکسان باشیم و هیچ‌کسی بر دیگری حکومت نکند. ما همه با هم برادر هستیم و نباید یکدیگر را بکشیم.

و حالا ای دوستان، من می‌خواهم خواب دیشبم را برایتان تعریف کنم. من رویایی را دیدم که هیچ انسانی روی زمین وجود نداشت. تمامی آنها برای یک شب ناپدید شده بودند. من تا چند سال دیگر هم آن را فراموش نمی‌کنم. سالها پیش هنگامی که من یک خوک کوچک بودم، مادرم به همراه خوک‌های کوچک شعر قدیمی را برای من می‌خواند. آن شعر از کودکی‌هایم در ذهن من مانده و من هنوز آن را به خاطر می‌آورم. شب گذشته من مادرم را در خواب دیدم که با خوک‌های کوچک و جوان آن را یکصدا برایم می‌خواندند. چیزی که مهم است واژه‌ها و کلمات آن شعر است. من مطمئن هستم که این شعر متعلق به نسل‌های قبل است و زبان به زبان به ما رسیده است. من حالا می‌خواهم آن شعر را برایتان بخوانم. هرچند پیر هستم و صدایم خشن است، اما گوش دادن به آن اصلاً اذیت‌تان نمی‌کند. شما نیز می‌توانید همراه با من آن را بخوانید. اسم آن شعر «حیوانات انگلستان» است.

ورد دوباره گلوی خود را صاف کرد و شروع به خواندن شعر کرد.
صدای او واقعاً خشن و گوشخراش بود، اما آنطور نبود که کسی را
فراری دهد. او چنین می‌خواند:
حیوانات انگلستان، حیوانات ایرلند.
حیوانات هرجایی از این کرهٔ خاکی.
با جان و دل به این شعر زیبا گوش کنید.
اگر می‌خواهید آیندهٔ خوب و درخشانی داشته باشید.
دیر یا زود روز اصلی فرا می‌رسد.
تاج سلطنتی انسان باید از روی سر او به روی خاک بیفتد.
خاک پاک انگلستان از آن ماست.
جایی که همهٔ ما می‌توانیم در آن آزادانه زندگی کنیم.
ابتدا باید قلاده‌ها را از دور گردن‌هایمان باز کنیم.
دیگر کسی نباید به بدن ما شلاق و یا تازیانه بزند.
دورهٔ بیرحمی انسانها به پایان رسیده است.
ما باید به فکر آنچه که نیاز داریم باشیم.
گوشت، گندم و یونجه و جو.
بیشتر از آن باید یار یکدیگر باشیم.
خاک انگلستان با نور خورشید روشن شده است.
آب هم به زلالی باران است.
شکوفه‌ها نیز با نسیم خنک به این طرف و آنطرف می‌روند.
روزی که ما نیز مانند آنها آزاد می‌شویم.
برای آن روز ما نیز باید تلاش کنیم.

و تا روزی که بمیریم هرگز ساکت نمی‌شویم.
 گاوها و اسب‌ها، غازها و بوقلمون‌ها.
 همه ما باید در کنار هم سختی بکشیم.
 حیوانات انگلستان، حیوانات ایرلند.
 حیوانات هرجایی از این کره خاکی.
 با جان و دل به این شعر زیبا گوش کنید.
 اگر می‌خواهید آینده خوب و درخشانی داشته باشید.

همه حیوانات از خواندن آن شعر بسیار خوشحال شدند و احساس یکدلی می‌کردند. قبل از اینکه ورد حرفهایش را تمام کند، حیوانات هنوز هم کلمات شعر را با یکدیگر زمزمه می‌کردند. ناگهان تمامی آنها با هم فریاد زدند و یکصدا گفتند: حیوانات انگلستان، غوغای عجیبی در قلعه به پا شده بود. اسب‌ها شیهه می‌کشیدند. سگ‌ها پارس می‌کردند. گاوها مع‌مع می‌کردند. گوسفندها بعب می‌کردند و اردک‌ها نیز با کواک کواک کردن شادی خود را نشان می‌دادند. همه آنها با خواندن آن شعر بسیار شاد شده بودند و نمی‌خواستند از شعر خواندن دست بردارند.

صدای داد و فریاد حیوانات، آقای جونز را از خواب بیدار کرد. او با عجله از جایش بلند شد و تفنگ خود را از گوشه تخت‌خوابش برداشت. در همان تاریکی اتاق گلوله‌های داخل تفنگ را چک کرد. از اتاق بیرون آمد و یک تیر هوایی زد. همه حیوانات با شنیدن صدای شلیک سراسیمه به محل استراحت خود برگشتند. پرندگان نیز با شتاب به سمت تیرهای چوبی سقف‌ها رفتند و در آنجا پناه گرفتند. یک لحظه قلعه غرق در سکوت و خاموشی شد. انگار سالها بود که هیچ حیوانی در آنجا نبوده است.

فصل 2



سه روز پس از آن شب، ورود، نگهبان قلعه حیوانات در خواب از دنیا رفت. بقیه حیوانات لاشه او را در باغ پشت قلعه دفن کردند. اوایل ماه مارس بود. حرفهای آن شب ورد، ذهن حیوانات قلعه را درگیر کرده بود. آنها کمی هوشیارتر شده بودند و نگاه تازه‌ای به زندگی داشتند، اما نمی‌دانستند که چگونه باید شورشی را که ورد از آن حرف می‌زد، آغاز کنند. آنها حرف‌های ورد را به خوبی متوجه شده بودند و

می‌دانستند که باید به وظیفه خود عمل کنند. مطمئن بودند که آنچه که ورد به آنها سفارش کرده حقیقت محض است و باید هرچه زودتر دست به کار شوند. در میان تمامی خوک‌های قلعه، دو تا از آنها به نام‌های اسنوبال و ناپلئون مورد توجه زیاد آقای جونز قرار داشتند. اما او می‌خواست هرچه سریعتر آنها را بفروشد. ناپلئون جثه بزرگ و قیافه معصومانه‌ای داشت و تنها خوک بود که در یورک شیر شیر به دنیا آمده بود. برخلاف او، اسنوبال وحشی‌تر از ناپلئون بود و با غرور و خودخواهی خاصی با حیوانات رفتار می‌کرد. در میان خوک‌های قلعه، اسکوئی‌لر بدنی کوچک، اما چاق داشت. او با گونه‌های برجسته و چشمان براق مورد توجه دیگر خوک‌های قلعه قرار گرفته بود.

او هنگامی که می‌خواست درباره چیزی حرف بزند، صدای خود را نازک می‌کرد و از یک موضوع به موضوع دیگر می‌رفت و دائم دم خود را تکان می‌داد. برخی از حیوانات تصور می‌کردند که او خیلی خجالتی است که موقع صحبت چنین حرکاتی را از خود نشان می‌دهد.

به طور کلی این سه خوک، اسنوبال، ناپلئون و اسکوئی‌لر، بیشتر از دیگر حیوانات اظهار نظر می‌کردند و عقاید جدیدی مبنی بر حیوان پرستی در عالم جدید را ارائه می‌دادند. بسیاری از شب‌ها، هنگامی که آقای جونز برای استراحت به رختخواب می‌رفت، تمامی حیوانات در کاهدان جلسه محرمانه‌ای برگزار می‌کردند و درباره عقاید جدیدشان با یکدیگر گفتگو می‌کردند که به جای پذیرش آنها بهتر است به آقای جونز وفادار بمانند و بازهم برای او کار کنند. آنها معتقد بودند که آقای جونز به آنها غذا می‌دهد و مراقبت می‌کند. همین برایشان کافی بود و از ته دل

نمی‌خواستند به او خیانت کنند. از این رو اکثر حیوانات از سه خوک دانای قلعه می‌پرسیدند: حال اگر شورش کنیم، چه کسی تضمین می‌کند که شرایطمان بهتر از حالا خواهد شد؟ سه خوک دانای قلعه در مقابل این چنین پرسش‌ها سعی می‌کردند که عقاید حیوان‌پرستی را بیشتر توضیح بدهند و همه را متوجه اصل ماجرا کنند. در یکی از شب‌ها، مولی احمقانه‌ترین سؤال را پرسید: او گفت: آیا پس از شورش باز هم می‌توانیم در اینجا نیشکر بخوریم؟ اسنوبال کمی خشمگین شد و گفت: معلوم است که نه. ما آن موقع دیگر به نیشکر نیازی نخواهیم داشت. ما پس از شورش و رسیدن به آزادی همه چیز خواهیم داشت. خیلی چیزهایی که بهتر از نیشکر هستند. جو، یونجه، گندم و...

مولی دوباره پرسید: آیا من دوباره می‌توانم موهای دم و یالم را با ربان قرمز بیافم؟

اسنوبال نگاهی به جمعیت حیوانات انداخت و گفت: ای دوستان من، گوش کنید. ربان قرمز رنگی که مولی این‌چنین عاشق آن شده، نماد بردگی و اسارت ماست. آیا شما معتقدید که آزادی خیلی بیشتر از اینها می‌ارزد؟

مولی به نشانه پذیرفتن حرف اسنوبال سرش را تکان داد، اما در دل هنوز هم عاشق ربان قرمزش بود.

همه‌ای در میان حیوانات به پا شد. برخی با اسنوبال موافق بودند و برخی دیگر مخالف. موسز، تنها حیوانی بود که ارتباط نزدیکی با آقای جونز داشت و گاهی جاسوس او نیز بود. او بسیار هوشمندانه حرف می‌زد و هرگز به ضرر خود کار نمی‌کرد. او به همه می‌گفت: من می‌دانم

که در سرزمین انگلستان کوهی از شکر وجود دارد، اما ما وقتی آن را پیدا می‌کنیم که دیگر مرده‌ایم. قلعه آن کوه با ابرهای آسمان فاصله زیادی ندارد. هرروز هفته تعطیل است و ما مجبور نیستیم به محض اینکه از خواب بیدار می‌شویم تا شب یک‌سره کار کنیم. در دامنه آن کوه کیک‌های خوشمزه‌ای بیرون زده است که از شدت شیرینی نمی‌توان آنها را خورد. با شنیدن این حرف‌ها همه از مولی نفرت پیدا کرده بودند، زیرا او همه را با خیال‌پردازی‌هایش سرگرم کرده بود؛ نه واقعیتی که حیوانات به دنبال آن بودند.

از میان تمام حیوانات دو اسب وفادار قلعه کلاور و بوکسر بسیار باهوش بودند و با اینکه چیز زیادی نمی‌دانستند، اما نمی‌توانستند حرف‌های دیگران را به راحتی بپذیرند. آنها سعی می‌کردند که از سه خوک قلعه حرف‌شنوی داشته باشند. آن دو فقط به حیواناتی که با هم دعوا می‌کردند، نگاه می‌کردند و خود چیزی نمی‌گفتند.

آنها با چیزهایی که از ورد شنیده بودند، آقای جونز را به راحتی فراموش کرده بودند. سالها پیش آقای جونز کشاورز ماهری بود و سخت کار می‌کرد. اما حالا از آن موقع که تمام پول‌هایش را در دادگاه گم کرده بود، سنگدل شده بود و به چیزی اهمیت نمی‌داد. او برای آرام کردن خود مقدار زیادی الکل مصرف می‌کرد و روزبه‌روز بیمارتر می‌شد. او برخلاف گذشته تمام روز را روی یک صندلی چوبی قدیمی می‌نشست و روزنامه می‌خواند. کسانی که برای او کار می‌کردند نیز اغلب بیکار بودند و اگر هم کاری پیش می‌آمد، صادقانه برای او کار نمی‌کردند.

زمین قلعه پر از علف‌های هرز شده بود، اما کسی نبود که آنها را بچیند. سقف اتاق آقای جونز در حال ریختن بود و به تعمیرات نیاز داشت، اما کسی نبود که آن را درست کند. آنقدر بوته‌های خارها بلند شده بودند که پرچین در میان آنها گم شده بود.

تابستان در حال آمدن بود و علف‌های هرز تمام قلعه را گرفته بودند. باید کسی می‌آمد و تمام آنها را می‌چید. در یکی از آن روزها آقای جونز بیرون رفت. کارگران او صبح زود به قلعه آمدند و به حیوانات غذا دادند. آنها بدون اینکه به فکر حیوانات باشند رفتند و دیگر برگشتند. چند ساعت بعد آقای جونز برگشت و مستقیم به رختخواب رفت. کمی آشفته به نظر می‌رسید. پس از چند ساعت گاوها در قلعه را شکستند تا خود را از آنجا نجات دهند. آنها فکر می‌کردند که قلعه مانند سطل آشغالی بوده که باید خود را از آن بیرون می‌کشیدند. چند لحظه بعد آقای جونز بیدار شد و کارگران قلعه را صدا زد. آنها با عجله شلاق‌ها را برداشتند و به این طرف و آنطرف می‌زدند. آنها متوجه شده بودند که ما به خاطر گرسنگی شورش نکرده‌ایم، بلکه چیز دیگری در سر داریم. حیوانات به این طرف و آنطرف می‌پریدند. ناگهان کارگران متوجه شدند که تمام حیوانات دور آنها حلقه زده‌اند و محاصره شده‌اند. حیوانات به آنها حمله می‌کردند، به طوری که نمی‌توانستند فرار کنند. آنها انتظار چنین کاری را از حیوانات نداشتند و آنچه که می‌دیدند باور نمی‌کردند. پس از چند دقیقه کارگران، بی‌جان روی زمین افتاده بودند و تلاش می‌کردند تا بلند شوند و از خود دفاع کنند. آنها از در دیگری فرار کردند

و سوار بر درشکه شدند و با عجله به سمت جاده اصلی رفتند و گریختند.

آقای جونز با شنیدن سر و صدا از جای خود بلند شد و از پنجره اتاق خود بیرون را تماشا کرد. او وسایل خود را در کیفش ریخت و از در دیگر قلعه فرار کرد. موسز از جای خود بلند شد و سر و صدا به راه انداخت. حیوانات متوجه رفتن آقای جونز هم شدند و با سرعت به دنبال او می‌دویدند. با فراری دادن جونز و کارگرانش آنها دوباره وارد قلعه شدند و در را به روی خود بستند.

در دقایق اول همه حیوانات فکر می‌کردند که موفق شده‌اند. آنها ابتدا قلعه را خوب و ارسی کردند تا دری باز نمانده باشد و کسی داخل قلعه پنهان نشده باشد. آنها به اتاق آقای جونز رفتند. برخی از وسایل او هنوز آنجا بود. قلاده‌ها، شلاق‌ها، چاقوهای تیزی که قرار بود پوست گوسفندان را از تن آنها جدا کند. حیوانات تمامی وسایل به جا مانده از جونز را در آتشی که در کنار اتاق او روشن بود، ریختند. آنها با دیدن سوختن وسایل بسیار خوشحال بودند. اسنوبال هم ربان قرمز خود را پرت کرد و درون آتش انداخت.

او با خود گفت: این ربان ظلم و ستم انسانها را به خاطر می‌آورد. من حیوان هستم و اکنون آزاد شده‌ام. دیگر نیازی به آن ندارم.

بوکسر هم با شنیدن حرفهای اسنوبال کلاه حصیری خود را که در روزهای آفتابی تابستان روی سر می‌گذاشت، به داخل آتش پرتاب کرد. بقیه حیوانات هم دیگر وسایلی که جونز به آنها آویزان کرده بود را درآوردند و داخل آتش سوزاندند. آنها نمی‌خواستند چیزی از جونز

باقی بماند. ناپلئون از حیوانات خواست که از اتاق بیرون بروند. او گفت: بهتر است امشب خود را با بیسکویت و ذرت و نیشکر سیر کنیم و شعر «حیوانات انگلستان» را با هم بخوانیم و قبل از اینکه به رختخواب برویم کمی با هم صحبت کنیم.

فردای آن روز همه حیوانات طبق عادت همیشگی خود، صبح خیلی زود بیدار شدند. آنها بلاهایی را که سر جونز و کارگرانش آورده بودند، به خاطر می‌آوردند و به خود افتخار می‌کردند. در گوشه‌ای از قلعه تپه کوچکی قرار داشت. تمام حیوانات روی آن رفتند و اطراف را با دقت نگاه کردند. آنها احساس می‌کردند که صاحب قلعه شده‌اند و می‌توانند هرکاری که دوست دارند، در آن انجام دهند. آنها می‌پریدند و جست و خیز می‌کردند. روی زمین غلت می‌زدند و دوباره به هوا می‌پریدند. علف‌های شیرین روی زمین را می‌خوردند و از طعم آنها مست شده بودند. آنها با هم تصمیم گرفتند که یک گروه از حیوانات را مأمور کنند تا اطراف قلعه بچرخند و مراقب باشند. برخی از آنها جاهایی از قلعه را دیده بودند که هرگز تا آن زمان به آنجا نرفته بودند. حتی باور نمی‌کردند که قلعه چنین جاهایی نیز داشته است. همگی احساس خوبی داشتند و از اینکه قلعه را از آن خود کرده بودند، در پوست خود نمی‌گنجیدند.

آنها به کنار خانه‌ای که در گوشه‌ای از قلعه قرار داشت، رفتند، اما ترسیدند که داخل بروند. پس از چند لحظه اسنوبال و ناپلئون جلو رفتند و در را آرام باز کردند. حیوانات یکی یکی وارد خانه می‌شدند و همه جا

را می‌پاییدند. آنها پاورچین از یک اتاق به اتاق دیگر می‌رفتند و از ترس اینکه کسی آنجا باشد و صدای آنها را بشنود، با هم حرف نمی‌زدند. داخل خانه بسیار زیبا بود. فرش و مبلمان گرانتقیمت و قشنگ نظر یکایک آنها را جلب کرده بود. دیدن تختخواب‌ها با رویه‌های رنگارنگ آنها را حیرت‌زده کرده بود. تا آن روز آنها احساس می‌کردند که گاه‌های زیر پاهای آنها در اصطبل نرم‌ترین چیز در دنیاست، اما آن روز فهمیدند که تمام عمر خود را روی عذاب‌آورترین و زبرترین چیزها خوابیده‌اند. آنها پس از بازرسی کل خانه از پله‌ها آرام پایین آمدند. اما مولی در اتاق خواب زیبای آن خانه پشت در ایستاده بود. او می‌خواست آنجا بماند. او می‌خواست ربان آبی‌رنگ روی میز داخل اتاق را بردارد. او ربان را روی شانه‌اش گذاشت و با ناز و عشوه داخل اتاق این طرف و آن طرف می‌رفت. بقیه حیوانات او را صدا می‌زدند. گوشت‌های آویزان‌شده در آشپزخانه نظر حیوانات را به خود جلب کرده بودند، اما کسی به آنها دست هم نزد. با دیدن آن خانه همه احساس می‌کردند که آنجا یک موزه است و نباید به آنجا بروند.

پس از خوردن صبحانه، اسنوبال و ناپلئون حیوانات را صدا زدند تا جلسه‌ای برگزار کنند. اسنوبال گفت: دوستان، الان ساعت شش و نیم است و تا شب ما وقت زیادی داریم. باید برویم و یونجه‌ها را درو کنیم. البته کارهای زیادی داریم که باید همگی با هم آنها را انجام دهیم. خوک‌ها از سه ماه قبل یکی از کتابهای بچه‌های آقای جونز را از داخل سطل آشغال برداشته بودند و خواندن و نوشتن آن را تمرین می‌کردند. آنها کتاب را باز کردند. تخته بزرگی آوردند و داخل یک بشکه رنگ

سیاه و سفید ریختند. اسنوبال که از میان تمام حیوانات خواندن و نوشتن را بهتر بلد بود، قلم‌مو را برداشت و با رنگ سیاه و سفید روی آن نوشت: «قلعه مانور، قلعه حیوانات». سپس اسنوبال و ناپلئون با کمک هم نردبان کنار خانه زیبای داخل قلعه را برداشتند و به سمت در ورودی قلعه بردند تا تخته بزرگ را بالای دیوار آن نصب کنند. خوک‌ها هم تلاش کردند تا قوانین حیوان پرستی را روی دیوارها بنویسند. اما انگار نوشتن برای آنها هنوز آسان نبود. چون سنگین بودند، نمی‌توانستند خود را روی نردبان نگهدارند. اسنوبال از نردبان بالا رفت. چندتا از کبوترها با کمک یکدیگر ظرف رنگ را در هوا نگه داشتند تا اسنوبال بتواند قوانین را روی دیوارها بنویسد. اسنوبال آنقدر بزرگ می‌نوشت که از سی‌متری هم قابل مشاهده بودند. او هفت قانون اصلی را روی دیوار نوشت.

- 1- هر موجودی که روی دو پا راه رود، دشمن ماست.
 - 2- هر موجودی که روی چهاردست و پا راه رود یا پرواز کند، دوست ماست.
 - 3- هیچ حیوانی حق ندارد لباس بپوشد.
 - 4- هیچ حیوانی حق ندارد در رختخواب بخوابد.
 - 5- هیچ حیوانی حق نوشیدن الکل را ندارد.
 - 6- هیچ حیوانی حق ندارد به هر دلیلی حیوان دیگری را بکشد.
 - 7- تمام حیوانات با هم برابرند.
- پس از نوشتن آنها اسنوبال با صدای بلند از روی آنها خواند. حیوانات هم او را تأیید کردند و به نشانه موافقت سر تکان می‌دادند.

اسنوبال با بغضی که در گلویش بود قلم‌مو را روی زمین انداخت و گفت: دوستان، ما باید خیلی زودتر از جونز و کارگرانش قلعه را تمیز کنیم و علف‌های هرز آن را بچینیم.

اما گاوها که یک روز کامل بود، گرسنه مانده بودند، با شنیدن حرف اسنوبال خوشحال نشدند. آنها انتظار داشتند که حداقل حیوانات دیگر برایشان غذا بیاورند. آنها قرار گذاشته بودند که تمام زمین‌ها را شخم بزنند، اما با شکم گرسنه قدرت از جای خود بلند شدن را هم نداشتند. پس از چند دقیقه حیوانات سطل‌های پر از شیرهای پرچرب را آوردند و جلوی گاوها گذاشتند تا بخورند و سیر شوند.

یکی از آنها گفت: حالا باید با این شیرها چه کار کنیم؟

یکی از مرغ‌ها جواب داد: جونز همیشه کمی از اینها به ما می‌داد.

ناپلئون با صدایی لرزان گفت: مهم نیست دوستان. درو کردن زمین‌ها بسیار مهم‌تر است. یونجه‌ها منتظر ما هستند، عجله کنید.

همه حیوانات کنار یکدیگر به سمت زمین‌ها به راه افتادند تا کار دروی یونجه‌ها و چیدن علف‌های هرز را تمام کنند.

فصل 3



چقدر حیوانات تلاش کردند و زحمت کشیدند تا یونجه‌ها را درو کنند و علف‌های هرز را بکنند! این کار برای آنها ارزش زیادی داشت. تمام حیوانات با جدیت تمام در قلعه کار می‌کردند و احساس مالکیت خود را نشان می‌دهند. اما خوک‌ها بسیار هوشیار بودند. آنها اصلاً کار نمی‌کردند و فقط بر کار دیگران نظارت داشتند. آنها حیوانات را تحریک می‌کردند تا بهتر از جونز و کارگرانش در قلعه کار کنند و به عبارتی جان بکنند. طولی نکشید که خوک‌ها احساس کردند که فرمانده تمام

حیوانات قلعه هستند و می‌توانند به آنها دستور دهند. بوکسر و کلاور بیش از همه زحمت می‌کشیدند و معتقد بودند که با فراری دادن جونز نباید پیمانی که با حیوانات دیگر قلعه بسته‌اند، فراموش کنند. آنها بدون اینکه کسی به آنها چیزی بگوید و یا افساری به آنها ببندد، کار خود را تمام و کمال انجام می‌دادند. تمام حیوانات با دیدن آن دو مجبور می‌شدند که سخت‌تر کار کنند. حتی اردک‌ها و مرغ‌ها نیز در آفتاب سوزان و هوای گرم سخت کار می‌کردند. آنها یونجه‌ها را با نوک‌های کوچکشان برمی‌داشتند به طوری که در کمتر از دو روز حیوانات تمام مزرعه یونجه‌ها را درو کردند. هیچ علف هرزی هم در زمین باقی نمانده بود. حتی کارگران جونز هم نمی‌توانستند مانند آنها در کمتر از دو روز زمین‌ها را درو کنند.

حیوانات بیچاره آنقدر در فصل تابستان کار کردند که در انتهای آن هیچ کار نیمه‌تمامی باقی نمانده بود. همه خوشحال بودند و از خوردن غذایی که خودشان آماده کرده بودند، بسیار لذت می‌بردند. دیگر چیزی نبود که آنها را بیازارد و یا کسی که به آنها ظلم و ستم کند.

آن روزها دیگر جونزی وجود نداشت که از غذای حیوانات بردارد و بفروشد و یا آنها را گرسنه رها کند. زندگی در کنار حیوانی مانند بوکسر که نماد تلاش و سخت‌کوشی شده بود، بسیار جالب بود. او به اندازهٔ سه اسب کار می‌کرد و اکثر مسئولیت‌ها بر گردن او بود. او از صبح تا شب فقط بار می‌کشید و راه می‌رفت. زودتر از همه بیدار می‌شد و برای انجام هرکاری داوطلب می‌شد و می‌گفت: من بهتر از دیگران می‌توانم این کار را انجام دهم. من انجام دهم بهتر است.

نه تنها بوکسر بلکه همه حیوانات سخت تلاش می کردند و کسی به فکر دزدی و پنهان کردن غذا برای خود در گوشه‌ای از قلعه نبود. هیچ کس هنگام جمع کردن یونجه یا ذرت‌ها دانه‌ای بر نمی داشت و در دهان نمی گذاشت. هیچ کس از مسئولیتی که داشت، شانه خالی نمی کرد. اما فقط مولی بود که نمی توانست مانند تمام حیوانات صبح زود از خواب بیدار شود و کار کند. رفتار او همیشه عجیب بود و هیچ کس نمی دانست که چرا او کمتر از گربه‌ها کار می کند. چرا در برابر مشاهده تلاش تمام حیوانات او راه تنبلی را در پیش گرفته است.

برخلاف همیشه که گربه‌ها فقط بازیگوشی می کردند، پس از رفتن جونز سخت تلاش می کردند و مسئولیت‌های خود را به راحتی انجام می دادند. اما مولی ساعتها ناپدید می شد و کسی او را در قلعه نمی دید و یکباره موقع غذا پیدایش می شد. او همیشه بهانه‌های خوبی برای تنبلی خود پیدا می کرد و همه را فریب می داد. هرچند همه متوجه فریبکاری‌های او می شدند، اما چیزی نمی گفتند و ترجیح می دادند که ساکت باشند. قاطر پیر قلعه، بنجامین، مثل همیشه بود و شرایط جدید او را تغییر نداده بود. مدام اعتراض می کرد و از همه چیز ایراد می گرفت. او وظایف خود را مانند زمان آقای جونز با بی میلی و اجبار انجام می داد و هرگز کار اضافه‌ای به گردن نمی گرفت. او اغلب نظری نداشت و موقعی که حیوانات دور هم جمع می شدند و حرف می زدند، ساکت می ماند. و فقط می گفت که با رفتن جونز شرایط عوض نشده و همه چیز مثل قبل است. او می گفت که قاطرها طول عمر زیادی دارند و هیچ یک از حیوانات قلعه

آنقدر زنده نمی‌مانند که مرگ او را ببینند. حیوانات دیگر هم با شنیدن حرف او، عکس‌العملی نشان نمی‌دادند و حرفی نمی‌زدند.

در یکی از روزهای گرم تابستان هیچ کار نیمه‌تمامی در قلعه باقی نمانده بود. آن روز حیوانات، صبحانه را یک ساعت دیرتر از معمول خوردند. آنها قبل از خوردن صبحانه دور هم جمع شدند تا پرچم قلعه را بالا ببرند. اسنوبال به اتاق آقای جونز رفت و پارچه رومیزی سبزرنگ او را برداشت و با رنگ سفید روی آن تصویر یک سُم و یک شاخ کشید. قرار شد که هر جمعه صبح حیوانات دور هم جمع شوند و آن را بالا ببرند. اسنوبال گفت که زمینه سبزرنگ پرچم، نماد سرزمین انگلستان و تصویر سُم و شاخ آن نشانه قدرت حیوانات پس از سرنگونی و نابودی انسان‌هاست. پس از مراسم بالا بردن پرچم، حیوانات به صف شدند و به سمت کاهدان بزرگ قلعه کنار یکدیگر رژه رفتند تا در آنجا جلسه‌ای برگزار کنند. تا آن روز فقط خوک‌ها در جلسات صحبت می‌کردند و تصمیم‌گیری می‌نمودند. آنها فقط از حیوانات دیگر رأی‌گیری می‌کردند، اما نظر آنها را چندان مؤثر نمی‌دانستند و به دلخواه خود نتایج را اعلام می‌کردند. اسنوبال و ناپلئون هم در جلسات شرکت می‌کردند و با وجود نارضایتی قلبی خود وانمود می‌کردند که با همه موافق هستند. با موافقت آنها حیوانات دیگر هم موافقت خود را نشان می‌دادند و همه با هم شعر «حیوانات انگلستان» را می‌خواندند.

پس از برگزاری چند جلسه و برافراشتن پرچم قلعه، خوک‌ها کاهدان را برای خود خالی کردند و آنجا را محل فرماندهی و تصمیم‌گیری خود اعلام نمودند. آنها تصمیم گرفتند که با چوب، کمد‌ها و قفسه‌های زیبا

بسازند و در کاهدان بگذارند. اسنوبال از تمام حیوانات قلعه خواست تا در ساخت وسایل و طراحی جدید کاهدان هم کمک کنند. او در آخر گفت که هریک از گونه‌های حیوانات در قلعه باید برای خود یک نماینده انتخاب کنند. مثلاً یک نفر از گروه مرغ‌ها، یک نفر از گروه اردک‌ها، یک نفر از گروه کبوترها و.... او می‌خواست کاری کند که نظر تمام حیوانات در تصمیم‌گیری‌ها دخالت داده شود. اما انگار همه چیز آنطور که انتظار داشت، پیش نمی‌رفت. برخی از حیوانات با آنچه که پس از تصمیم‌گیری‌ها وضع می‌شد، موافق نبودند. بدین ترتیب گروه مخالف و موافق با یکدیگر ادغام شدند و کسی نمی‌دانست که چه مشکلی در این میان وجود دارد.

پس از مدتی برخی از حیوانات طرفدار آزادی و از بین رفتن تمام قوانین وضع شده، گشتند. با بالا رفتن میزان آگاهی حیوانات از شرایط موجود، همه خواندن و نوشتن را تمرین می‌کردند و سعی می‌کردند که از همه چیز سردر بیاورند. سگ‌ها، بز پیر و دانای قلعه موریل، کلور و بوکسر نیز الفبا را به طور کامل یاد گرفته بودند. اما از میان همه اسنوبال بهتر بود و راحت‌تر می‌توانست متن قوانین را بخواند و به گوش همه برساند. بقیه حیوانات نیز در هنگام استراحت خود گوشه‌ای می‌نشستند و الفبا را با دقت می‌خواندند و می‌نوشتند. آنها تلاش می‌کردند تا نام خود را روی دیوارهای استراحتگاه‌هایشان بنویسند و با گل‌های زیبا دور آنها را تزئین کنند.

اسنوبال هم تلاش کرد که لغات قوانین هفت‌گانه قلعه را به همه بیاموزد و آنها را آگاه کند. چون یکی از قوانین دوبا بودن موجودات قلعه بود،

پرنده‌گان به آن اعتراض کردند و گفتند که باید آن را تغییر دهند. چون آنها هم دوپا داشتند. اسنوبال سعی کرد که موضوع را برای آنها توضیح دهد و مشکل ایجاد شده را برطرف کند. او تصمیم گرفت که انتهای قوانین با حروف درشت بنویسد چهارپایان خوب هستند و دوپایان بد. تمامی حیوانات با دیدن نوشته جدید خوشحال شدند و با صدای بلند گفتند: چهارپایان خوب هستند و دوپایان بد. چهارپایان خوب هستند و دوپایان بد...

در این میان ناپلئون معتقد بود که برای حل شدن تمام سوء تفاهمات موجود باید به همه خواندن و نوشتن بیاموزند. به ویژه برای بچه‌ها. او می‌گفت حتی جسی و بلوبل با تمام توله‌هایشان باید بیایند و خواندن و نوشتن را یاد بگیرند. اسنوبال و ناپلئون در برابر تمام حیوانات احساس مسئولیت داشتند و می‌خواستند که همه باسواد شوند. در مقابل بهتر شدن برخی از شرایط، مشکلات خاص جدیدی بوجود می‌آمدند. شیرهایی که هرروز از گاوها دوشیده می‌شد، معلوم نبود به کجا می‌رفتند و کجا برده می‌شدند. پس از کمی جستجو همه متوجه شدند که خوک‌ها هرروز سیب‌های رسیده‌ای که روی زمین افتاده‌اند را در شیر خرد می‌کنند و می‌خورند. حیوانات با شنیدن چنین خبری فکر می‌کردند که در حق‌شان ظلم شده است. چون همه با هم حق یکسانی در استفاده از غذاها و خوراکی‌ها داشته‌اند، اما خوک‌ها با بی‌توجهی به آنها فقط شکم خود را سیر می‌کردند. علاوه بر این خوک‌ها نیز دستور داده بودند که تمام میوه‌های روی درخت‌های قلعه را بچینند و برای آنها بیاورند. همه‌ای میان حیوانات به پا شده بود. انگار مسئله‌ای حیوانات داخل